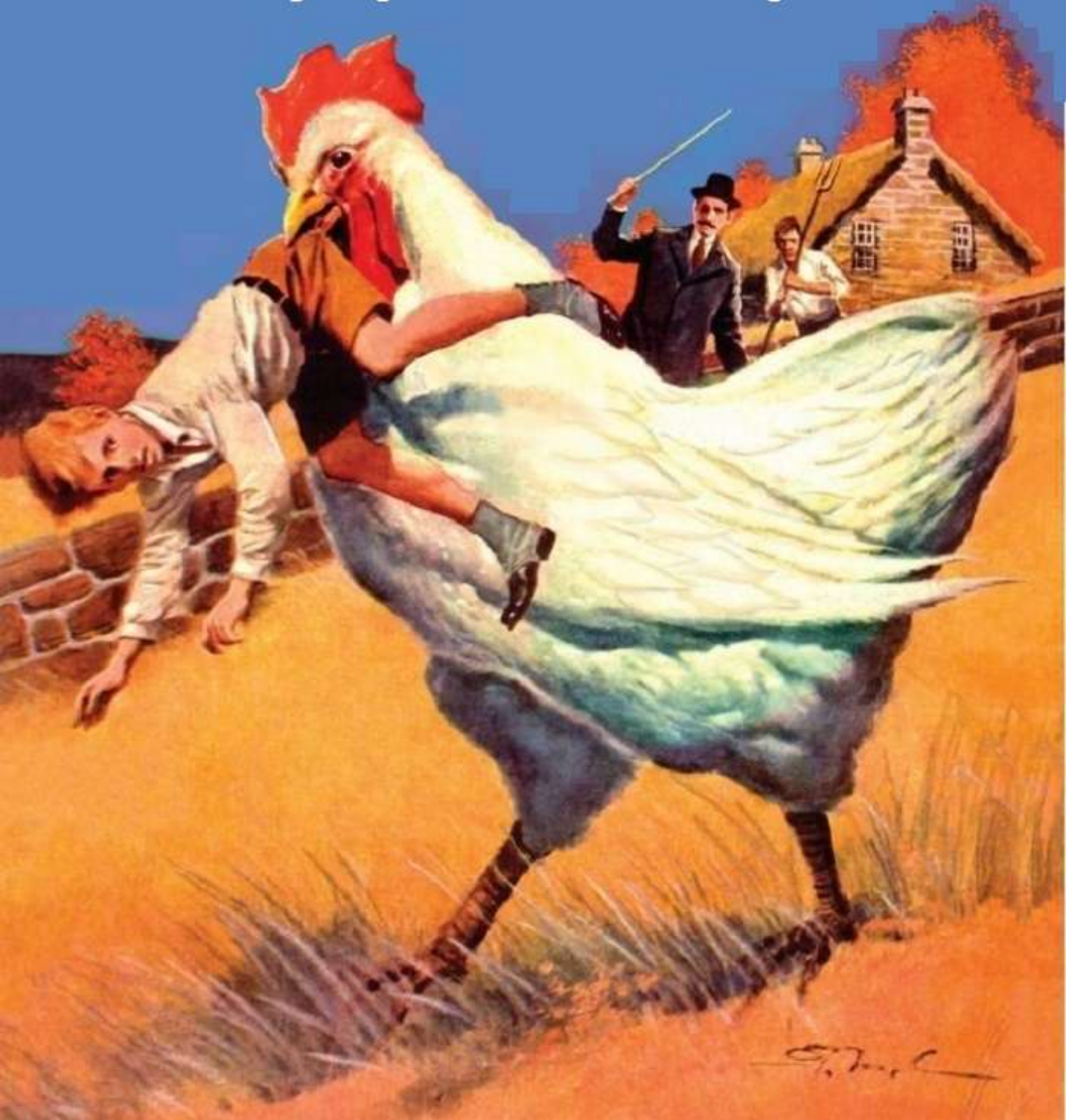


خوراکِ خدایان

اچ. جی. ولز

ترجمہ: محمد صادق جابری فرد

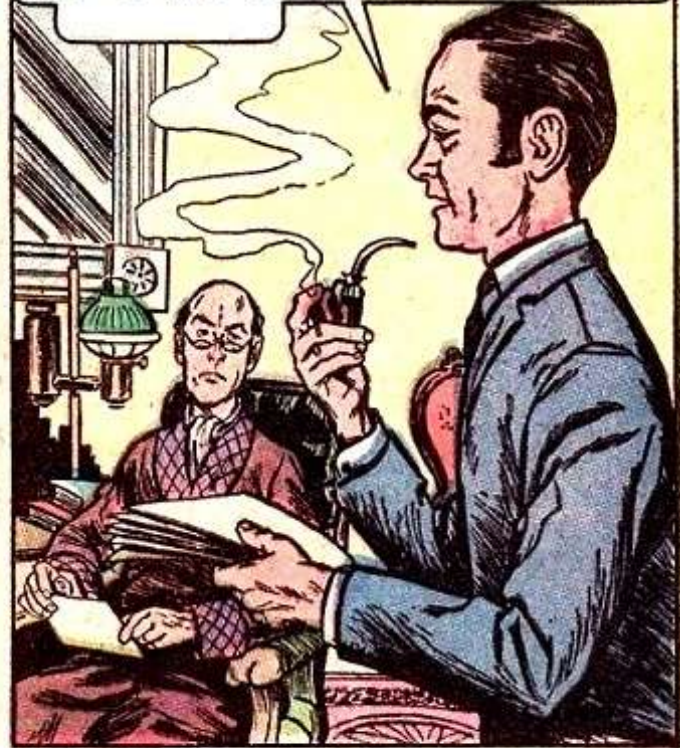




آقای بنسینگتون و پرفسور ردوود
آن را با هم اختراع کردند و به
شکلی هیجان زده نامش را
«خوراک خدایان» گذاشتند.
این اختراع از هر نظر ماده‌ای
قابل توجه بود، زیرا که هدفش
ایجاد نسل جدیدی از انسان بود.

ایده این کار از آقای بنسینگتون بود اما ابتدا یکی از نوشته‌های پرفسور ردوود در مورد رشد، آن را مطرح کرده بود.

می‌بینی، بنسینگتون، من همه نوع چیزهایی رو که رشد می‌کنن اندازه گیری کردم: گربه‌ها، گل‌های آفتابگردان، بچه‌ی خودم.



به نظر هر موجود زنده‌ای اول باید قدرتش رو برای رشد جمع کنه، مدتی با این قدرت رشد می‌کنه، و بعد مدتی فاصله می‌افته تا دوباره بتونه رشد کنه.



حتما ماده‌ای ناشناخته در خون هست که باعث رشد می‌شه. احتمالا همون ماده‌ایه که تو توی تحقیقات مورد توجه قرار دادی.



واقعا! اگه حرف من درست باشه، می‌تونیم با دادن این ماده به موجودات زنده، اونهارو بیشتر از اندازه عادیشون رشد بدیم.



بعدتر، مزرعه‌ای برای آزمایش روی
فکرهای بنسینگتون در نظر گرفتند.

البته! جوجه مرغ‌ها برای تغذیه
و مشاهده نتایج خیلی خوبن.



بنسینگتون خنده عصبی می‌کند.

این می‌تونه بیش از به علاقه‌ی
تئوریک باشه. شاید، بشه مثل به
خوراک تولید بشه... خوراکی
برای خدایان!



اینطوری فرایند رشد افزایش پیدا
می‌کنه.



آقا و خانم اسکینر، زوجی که او استخدام کرد، نه فقط
مسن، بلکه چرک و بی‌نظم هم بودند، نکته‌ای که
بنسینگتون آن را ملاحظه نکرد.

اوه بله، من سالها کارم
مرغداری بوده.



چون ردود وقت نداشت، کار انتخاب و تجهیز
مزرعه به بنسینگتون رسید. او جای مناسبی را در
«هیگلی بر او» نزدیک «اورشات» در «کنت» یافت.

حالا باید به زن و شوهر پیدا
کنم که کارها رو انجام بدن.



ظرف یک هفته، آقا و خانم اسکینر در مزرعه مشغول کار شدند. اما موفقیت در طرح تحقیقاتی هفت ماه بعد شروع شد.

این نامه از اسکینره. می‌گه جوجه‌های تازه با خوراکی که من برایشون ترکیب کردم دارن به سرعت رشد می‌کنن، دارن مثل غول‌ها می‌شن.



صبح روز بعد، بنسینگتون با عجله به مزرعه رفت. وقتی جوجه‌ها را دید، متوجه شد که شادترین روز زندگی‌اش فرا رسیده.

فکورش رو بکن، وقتی کامل رشد بکنن چی خواهند شد!



بنسینگتون به طبقه بالا رفت و مشاهده کرد اتاقی که در آن خوراک خدایان ترکیب می‌شد، به شکلی زنده در هم ریخته بود. یک زنبور داشت از ظرف خوراک می‌خورد.

در این ماده باید بسته باشه، و مقابل سوراخ موش‌ها هم تله بذار.



بذار ببینم. اینها ده روز عمر کردن، در مقایسه با یه جوجه معمولی شش یا هفت برابر بزرگتون



زود در مورد قضاوت نکن، بنسینگتون. می‌دونم کار جالبی نکردم. اما واقعیتش حدود یه هفته پیش، یه مقدار از خوراکی رو توی شیشه‌ی شیر بچه‌ام ریختم.



بنسینگتون یکی از جوجه‌ها را کشت و موقع بازگشت به لندن برد تا به پرفسور ردوود نشان دهد.



دیدن این برام آرامش خاطر بزرگیه. هنوز جوجه‌س، گرچه خیلی بزرگه.

اما اون رشد خواهد کرد.
داره رشد می‌کنه. ۷۶۵ گرم در یه هفته.



می‌دونی این یعنی چی! می‌دونم. اما بچه بیچاره رشدش کم بود. وقتی پرستار سر صبحونه بود، رفتم توی شیرخوارگاه و شیشه شیرش رو برداشتم و ...



این دیگه یه آزمایش نیست. ولی دیر یا زود باید روی بچه آدمیزاد آزمایش می‌کردیم.



مشکل اینه که باید ادامه بدم. دو روزه داره گریه می‌کنه... دیگه با غذای معمولیش سیر نمی‌شه. بیشتر می‌خواد.



یعنی چی؟ یه زنبور به
اندازه یه جغد!



شش هفته گذشت. بعد زنبورهایی که به خاطر
بی دقتی اسکینرها از خوراک می خوردند، خود
را نشان دادند. یک نگهبان به نام گادفری با
نخستین مورد از این هیولاها روبرو شد.

موجود لعنتی! صدای بالش
مثل صدای موتور ماشینه!



آن روز غروب، این خبر با صدای بلند در خیابانها
پیچید. ردود یک روزنامه عصر خرید، آن را باز کرد،
و دستپاچه درشکه گرفت تا به آپارتمان بنسینگتون برود.

زنبورهای غول پیکر در کنت!



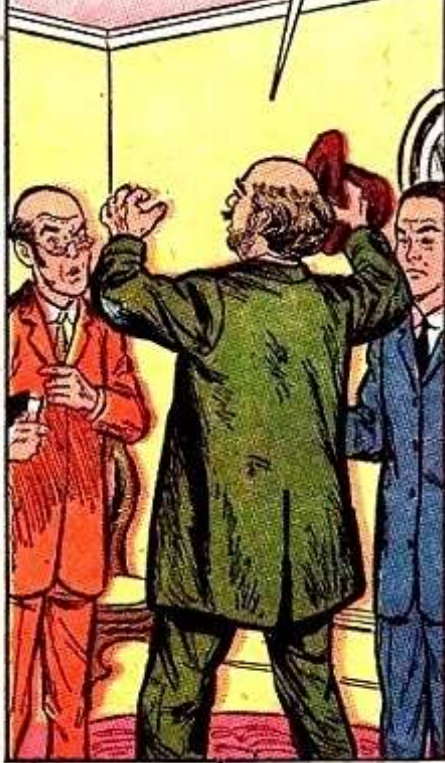
پس از آن، زنبورهای غول آسا پنجاه مرتبه دیگر هم
مشاهده شدند. یکی شان در حیاط موزه بریتانیا کبوتوری
را بلعید، و دیگری یک گردش دسته جمعی را به
هم ریخت و بعد تمام شیرینیها و مرباها را خورد.



آقا، همه‌اش به خاطر همین خوراکی شماست. هر جاییکه می‌ریزه چیزها رشد می‌کنن. حتی اگه زنبورا ما رو نیش نزنن، گیاه پیچک ما رو خفه می‌کنه. آقا، از کجا معلومه شاید موش‌ها هم ازش خورده باشن.



و گیاه پیچک، آقا. شب‌ها رشه‌اش از توی پنجره میاد تو و نزدیک بود پای زخم رو بگیره.



آقای اسکینر پیش‌تر به آنجا رسیده بود و صدای بلندش مضطرب بود.

آقا، دیگه امکانش نیست که بمونیم. فقط زنبورها نیستن، گیاهای گزنده توی مرغدونی هستن که مدام رشد می‌کنن.

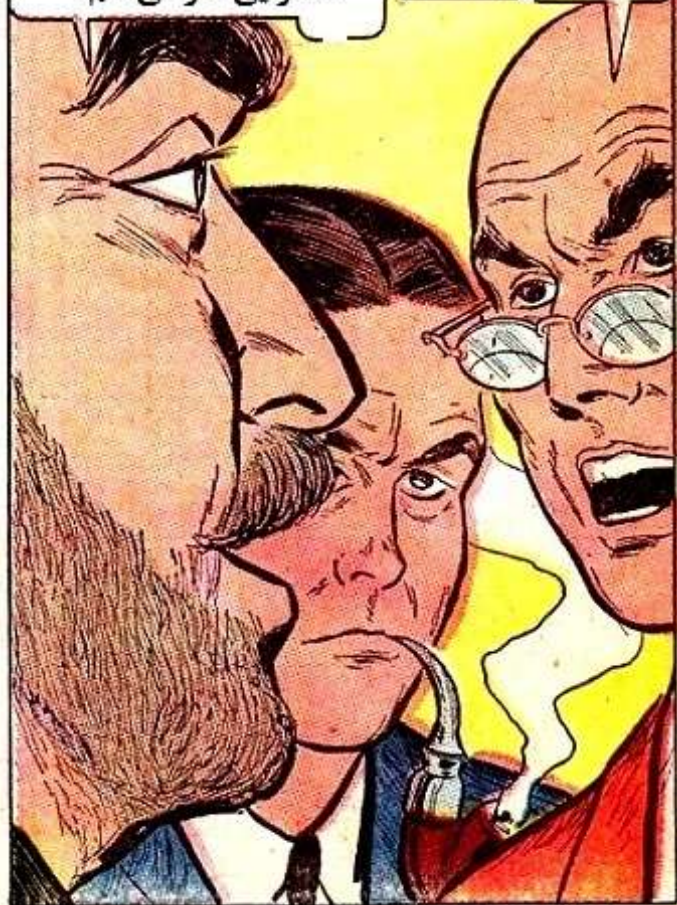


مزخرفه! موشی در کار نیست. برو پیش خانم اسکینر. نمی‌تونی تمام شب اونجا تنه‌اش بذاری.



من نیومدم با شما مشاجره کنم، آقا. مدام دارم به موش‌های صحرائی فکر می‌کنم.

اگر شما دو تا اینقدر کثیف و نامرتب نبودین...



بعد در را باز کرد و به سرعت رفت بیرون به دنیایی پرخطر. وقتی مقابل مرغ‌های غول پیکر رسید، ایستاد.

حیوانی بیچاره! هیچ آبی ندارند. و بیست و چهار ساعته هیچی نخوردن.



او در اتاق خواب را قفل کرد و شروع به بستن چمدان‌هایش نمود.

این قوطی‌های خوراکی آقای بنسینگتون رو هم برمی‌دارم. حیفه همچین خوراکی رو برای اون جوجه‌های لعنتی هدر داد.



اما خانم اسکینر در مزرعه نماند. حدود ساعت نه صبح، به ساقه‌ی پیچک نگاه کرد، که از پنجره بالا می‌رفت و بر آن سایه افکنده بود.

دیگه اینجا موندن کافیه. شوهرم آگه بخواد می‌تونه برگرده.



بعد از آن با شتاب به حرکت درآمد، از میان علفزارها گذشت و نفس زنان از تپه‌ها بالا رفت، تا به خانه دخترش که ازدواج کرده بود برود.



او سه سطل آب برای جوجه‌ها برد و وقتی آنها مشغول خوردن آب شدند، لای در را باز گذاشت و رفت.

دیگه از گرسنگی نمی‌میرن. اینطوری می‌تونن بیان بیرون و این اطراف نوک بززن تا یکی بیاد و بهشون غذا بده.



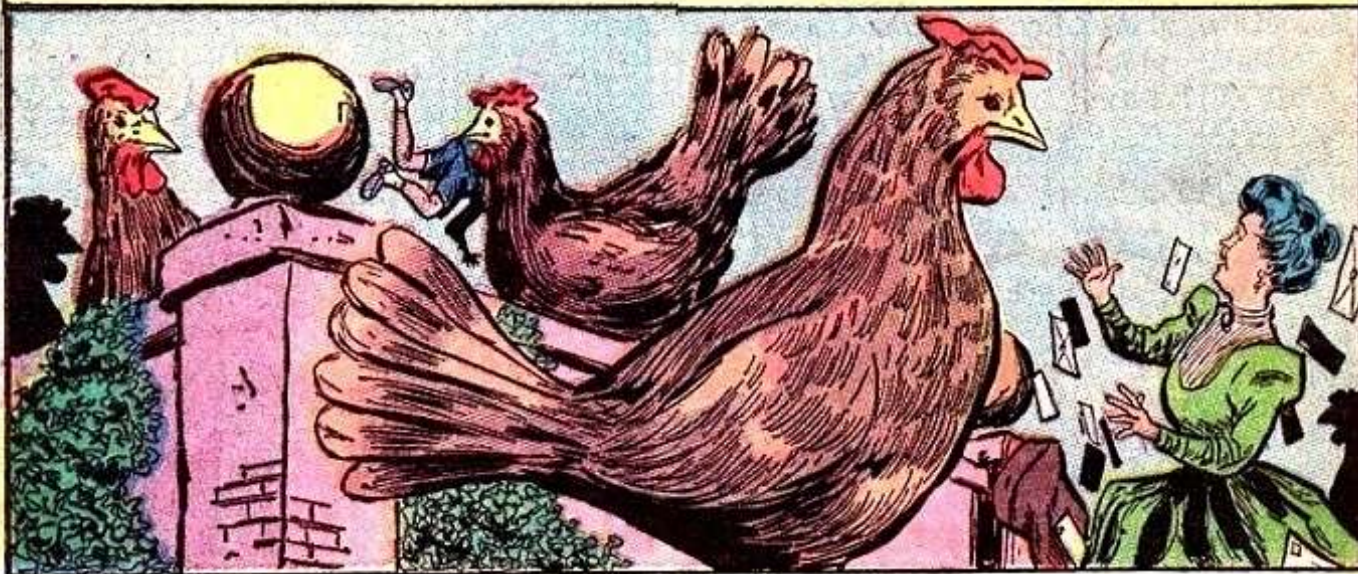
خانم «دورگان» که در دفتر پست کار می کرد، کنار پنجره بود. او در حالیکه یک کیف پر از پاکت نامه در دست داشت با شتاب از در بیرون پرید.



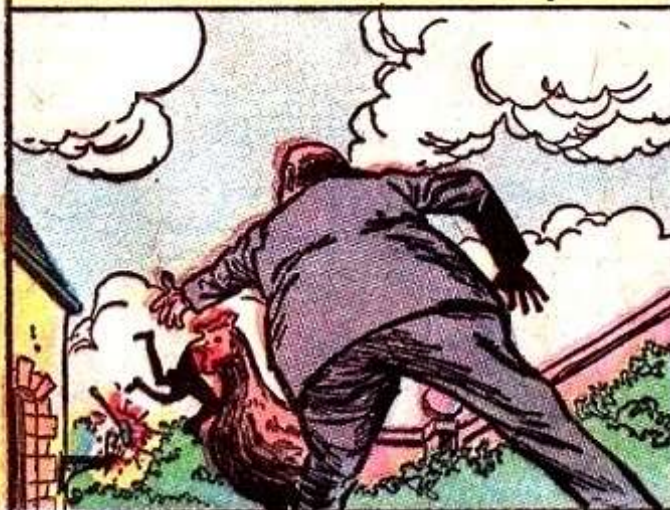
مرغ های جوان نزدیک ساعت سه بعد از ظهر به شهر «هیگلی براو» رفتند. یکی از آنها بچه ای ارباب منطقه را با منقار گرفت و بلند کرد و در خیابان به راه افتاد.



حضور او باعث شد که مرغ ها متوقف شوند. زن لحظه ای مقابل آنها ایستاد، ولی خیلی زود مرغ ها مسیرشان را عوض کردند و از بالای دیوار مجاور گذشتند، و وارد محوطه اقامت کشیش شهر شدند.



او که دید نمی تواند جلوی مرغ را بگیرد، چوب بازی را به سویش پرتاب کرد. چوب رفت و به چراغ شیشه ای گلخانه ای همسرش خورد و آن را شکست.



معاون کشیش دوید و چوب چوگان را برداشت، دنبال مرغ کرد و با فریاد تلاش کرد او را از آنجا بیرون کند.

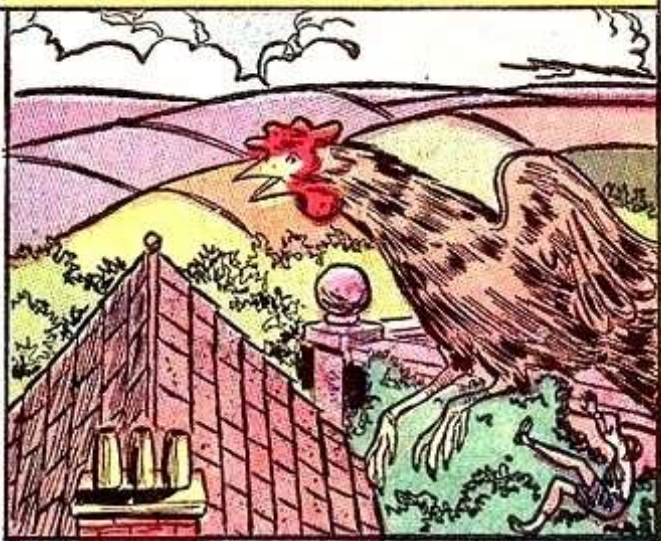
وایسا، موجود پست!



مرغ پایش را وسط سفال های سقف گذاشت و به خاطر سستی سقف، به پایین سقوط کرد. آقای بامپس که دچار مشکل حرکتی بود، در تنهایی در سکوت فرو رفته بود که با این اتفاق برخاست و بدون اینکه کسی کمکش کند از میان باغ و ساختمانش گذشت.



این اتفاق مرغ را ترساند، پس قربانی اش را بدون اینکه زخمی شود میان گیاهان انداخت. بعد بال و پر زد و روی یک سقف سفالی پرید.



وقتی اسکینر در اورشات از قطار پیاده شد، هوا داشت تاریک می شد. رئیس ایستگاه قطار اخبار تازه را برایش تعریف کرد.

اینقدر گرفتاریم که به اون فکر نکردیم.

چیزی درباره خانم اسکینر نشنیدی؟



بقیه مرغ ها آن اطراف پوسه می زدند که تقریبا تمام مردم هیکنلی بر او شروع کردند با تفنگ به آنها شلیک کنند. دو تا از مرغ ها به دست یک صاحب سیرک اسیر شدند.



اسکینر پای پیاده راهی جاده متروک مزرعه شد. او رفت؛ و به شکلی اسرار آمیزی دیگر پس از آن مشاهده نشد.

احتمال زیاد، پذیرش این وضع بر اش سنگین بوده و رفته و غیبش زده.

چه اتفاقی ممکنه بر اش افتاده باشه؟



روزنامه‌ها درباره ما هم حرف می‌زنن؟

نه چندان زیاد. فعلا ما رو تهدید نمی‌کنن.



نگران حرفهای اسکینر در مورد موش‌ها هستیم. نکنه درست باشه؟

اوه، نه! اون دیگه خیلی زیاده.



چند روز بعد، ردوود حوالی ساعت یازده صبح با سه روزنامه به آپارتمان بنسینگتون سر زد.

خبر تازه‌ای داری؟ زنبورها نزدیک «چار تام» دو مرد رو نیش زدن.



پروانژیته. پرستارش حاضر نیست ازش مراقبت کنه چون لگدهای محکمی می‌زنه. و البته، به شکلی غافلگیر کننده داره بزرگ می‌شه.

سلامته؟

داره بزرگ می‌شه. نزدیک بیست و دو کیلوئه. بچه‌ای که فقط شش ماهشه. طبیعتاً یه زنگ هشداره.

حالا بگو، حال پسر ت چطوره؟



پس آگه اینطوری رشد کنه، با توجه به میزان رشد مرغ‌ها و زنبورها، قدش در آخر به حدود ده متر و نیم خواهد رسید.

ای وای، عجب! فقط فکر تهیه لباسش رو بکن!



فکر کردم تو تدریجا مقدار خوراکش رو کم می‌کنی. سعی کردم، اما فریاد می‌کشه. مجبورم بازم از اونا بهش بدم.



آنها از پله‌ها دو-تا-یکی با عجله به پایین دویدند و یک روزنامه خریدند.

می‌گه موش‌های صحرائی غول پیکر به یه دکتر توی کنت حمله کردن. تونسته فرار کنه، اما اسبش رو کشتن



بعد ردود کنار پنجره رفت. او به خبری خیره شد که دست روزنامه فروشی بود که از آن خیابان می‌گذشت.

چی شده؟
یه خبری که تا حالا ندیده بودم؛ موش‌های صحرائی غول پیکر!



چیکار؟ الان بهتون می‌گم! برید مغازه
 اسلحه فروشی. تفنگ‌های سبک بخرید.
 بگید می‌خواهیم بریم شکار! بلیط قطار
 چارینگ کر اس رو بگیرید. من پنج تا از
 کارگرم رو می‌دم تا همراهتون بیان.

ما باید چیکار
 کنیم؟



«کوسار»، یک مهندس شهرسازی معروف، آنها را
 مقابل در ساختمان دید.

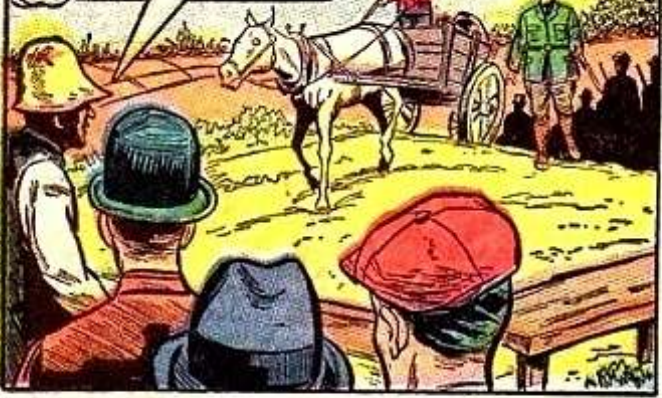
این قضیه به شما مربوطه؟ خوب،
 پس چرا جلوش رو نمی‌گیرید؟



تا پنج عصر آن روز، کوسار تمام آنچه برای این
 نبرد لازم بود تهیه کرده بود و آنها به سوی جاده‌ی
 هیکلی براو راه افتادند. وقتی به نزدیکی مزرعه
 آزمایشی رسیدند، گروه کوچکی از مردان را دیدند.

زنبورها رو هم، با دود نترات
 و سولفور نابودشون می‌کنیم.

خبر تازه‌ای دارین؟
 زنبورها میان و میرن.



امروز صبح، به موش صحرائی روی
 درختای کاج بود... فکر کنم داشت
 خرگوش شکار می‌کرد.

ساقه پیچک میان درختان کاج تنیده.
 وقتی دارین نگاهش می‌کنین، می‌بینین
 که داره رشد می‌کنه.



سپس مردان به راه مزرعه ادامه دادند. در آنجا کمی استراحت کردند و در مورد کار آن شب به بحث پرداختند. وقتی ماه بیرون آمد، همه به سوی لانه زنبورها راه افتادند، به استثناء دو نگهبان که کنار سوراخ موش‌ها ماندند.



زیر نور درخشان ماه، صدای وزوز از داخل لانه زنبورها برخاست و سپس فروکش کرد.

باور کنید
تموم شد!



آنها لانه زنبورها را پر از مواد نیترات و سولفور کردند و فتیله‌شان را آتش زدند. بعد همه به جز کوسار به سوراخی دویدند تا در امان باشند.



همه به سوی تپه برگشتند. بعد صدای شلیک‌های دیگری شنیده شد و صدای یک جیغ وحشتناک. هر کدام از مردها به دنبال برداشتن تفنگش بود.



ناگهان صدای شلیکی از نزدیکی خانه آمد.

ولی تفنگهای ما اونجاست!

شاید به موش اومده بیرون.



نمی‌دونم. دوید پشت گیاهای گزنده و اونجا روی زمین افتاد.

«فلاک» کجاست؟



یک مرد با شتاب به سویشان آمد.

همه موش‌های صحرایی با هم بیرون اومدن... شش یا هفت تا هستن. خواستیم باهاشون بجنگیم اما یکدفعه به ما حمله کردن.



تمام مردان به سوی سوراخ موش‌ها دویدند؛ مردی که فرار کرده بود کمی عقب‌تر از آنها می‌آمد.

فلاک! فلاک!



وقتی آنها رسیدند دیدند که موش‌ها به سوراخ‌هایشان برگشته‌اند.

برید چراغ‌ها رو از توی گاری
بیارید.



همه بجز کوسار به سمت خانه رفتند تا چراغ‌ها را
بیآورند. بعد چراغ‌ها نمایان شد، نورشان توی چشم
می‌خورد و مردانی از دور با صداهایی خفیف آنها را
حمل می‌کردند.

فلاک پیدا شد. رفته بود اتاق
زیر شیروونی و در رو قفل
کرده بود.



آره دیگه.

می‌خوای بری توی
سوراخ‌ها؟



مکثی طولانی ایجاد شد، و بعد دستیار کوچک پیدایش
شد که داشت رو به عقب می‌آمد. بعد از او چکمه‌های
کوسار نمایان گشت و سپس فانوسی که در دستش بود.

گرفتیمشون.



کوسار، بهمراه قابل اعتمادترین دستیارش، به داخل
یکی از سوراخ‌ها خزیدند. بقیه بیرون نگران منتظر
بودند. بعد صدای شلیک‌های کوسار به گوش
خورد، که مثل انفجارهای داخل معدن بود.



آنها تمام اشیاء چوبی داخل خانه را خورد کردند و خورده چوبها را هر جایی گیاهان غول پیکر بود ریختند. همه جا آماده شده بود.

همه‌ی چیزها رو بسوزونید. زمین رو به آتش بکشید و همه جا رو پاکسازی کنید.



سپس آنها جسد هفت موش صحرایی را به سوی گیاهان گزنده کشیدند.

باید اینجا رو از بین ببریم. هیچ اثری نباید باقی بمونه، تا بدگویی و شایعه‌ای نباشه.



آنها ایستادند، و برگشتند و به مزرعه آزمایشی نگاه کردند. زبانه‌های آتش و دود از در و پنجره‌ها چنان بیرون می‌زد که انگار جمعیتی هراسان دارند بیرون می‌دوند. و ستون بزرگی از دود به سوی آسمان برمی‌خاست.

سروصدای آتش سکوت فضای اطراف را در هم شکست. بعد همه دویدند و دور شدند.



یک سیاستمدار جوان به نام کاترهام شروع کرد به تبلیغ برضد استفاده از خوراک، که حالا عموماً به آن غذای جهشی می‌گفتند.

اون می‌گه هر پدر و مادری حق داره فرزندش رو با اندازه طبیعی خودش پرورش بده.

بعد از همه چیزهایی که رخ داده، ایجاد مانع موجب آشوبه. وضعیت وحشتناک به نظر می‌رسه.



هر چیزی می‌خواد به هم بریزه، پسر کوچولوی من باید تغذیه بشه. اگه این کار رو نکنم، این یه جور قتله.



گروه مردان به لندن بازگشتند. کوسار شروع کرد از آن خوراک به سه پسرش بدهد. و دکتر تغذیه پسر ردوود هم از آن خوراک به چند نفر از بیمارانش داد. از جمله یک شاهزاده خانم خارجی.

قد اونها شاید به دوازده متر برسه. تناسب چیزها نابود می‌شه و همه چیز به هم می‌ریزه...



کوسار وارد شد و آنها تلاش کردند ترس‌هایشان را برای او توضیح بدهند.

این چیزها ناراحت کننده است! کار شما همینه. باید برید و تا می‌تونید این مسائل رو انتشار بدید.



هنوز در سحرگاه این روز تازه‌ایم. همه جور اتفاقی خواهد افتاد. چیزهای بزرگ و غول پیکر. ردوود، من که نمی‌تونم تصورش رو بکنم.



وقتی به دوازده ماهگی رسید، قدش به یک و نیم متر رسیده بود. پرستار مخصوصش، که زنی جوان و قوی بود، او را برای هواخوری به «هاید پارک» می برد.



بین غذای جهشی با بچه چیکار می کنه.

ولی سالم به نظر میاد.

وقتی فرزند ردوود شش ماهش تمام شد، کالسکه اش را شکست، و درحالیکه گریه می کرد با ازابه حمل شیر او را به خانه برگرداندند.



بیشتر از ۲۶ کیلو وزن داره.

هیچوقت بچه ای مثل این ندیدم.

ردوود و کوسار با همدیگر اتاق بازی مناسبی برای چهار تا پسرشان ساختند. اتاق ۱۸ متر مربع مساحت و ۱۲ متر ارتفاع داشت.



باید تصاویر شاد اینجا بذاریم، و اسباب بازی و کتاب و شاید جایی برای نمایش.

بزودی چهار دست و پا راه می رفت. در اطراف می گشت و چیزها را خراب می کرد. و داد و فریاد کودکان بلندی سر می داد.



باید اون رو توی یه پرورشگاه مخصوص بزرگ کنیم.

کسی در زد، و در مقداری باز شد. بنسبتگتون در میان صدای ترقی، پیدایش شد.

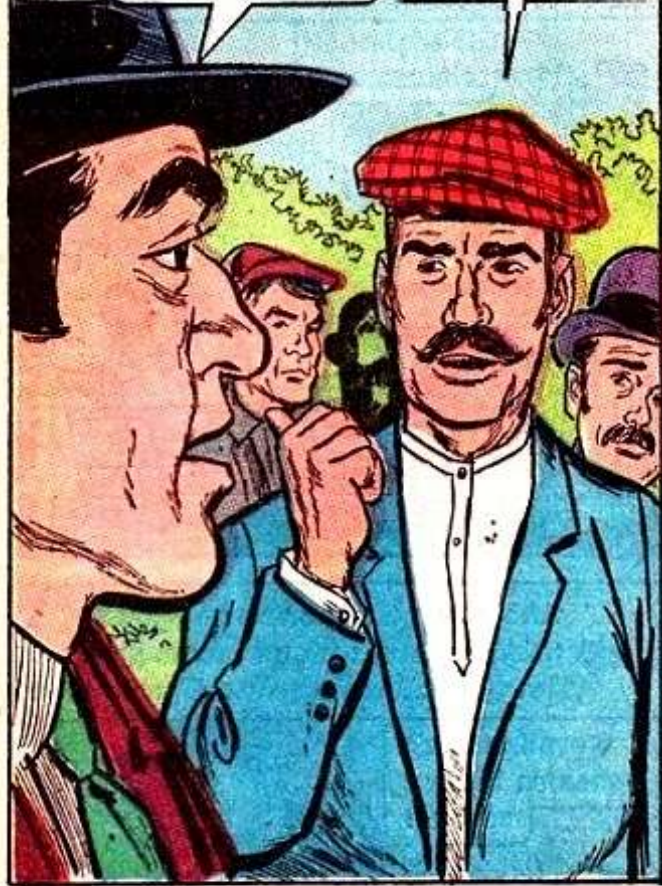


منم اومدم اینجا رو ببینم. چقدر بزرگه!

بله. چون بچه ها خیلی بزرگ می شن. می دونی که همشون وحشتناک رشد می کنن.

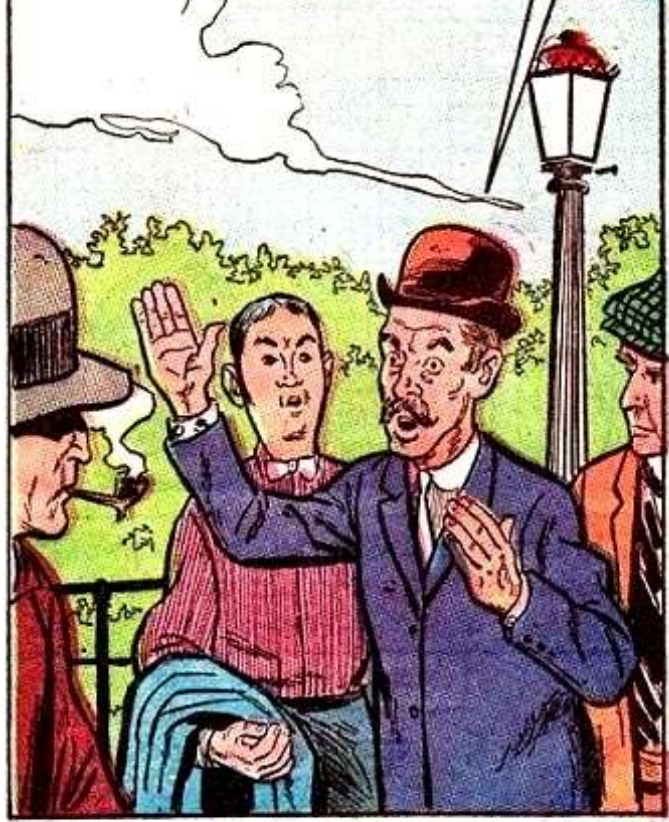
مگس و عنکبوت‌های
قرمز بزرگ هم
توی «ایلینگ» هستن.

شنیدم مارماهی‌های خیلی
بزرگی توی ساحل «سانبری»
اومدن و گوسفندها رو کشتن.



بزودی، معلوم شد که خوراک باز هم به
بیرون نشست کرده.

سوسک‌های غول پیکر توی
شهر «کستون» دیدن.



بنسینگتون وقتی متوجه این اتفاق شد که صدای
جمعیت از بیرون آپارتمانش به گوش رسید.

خدایا! اونها دنبال
من اومدن!



جمعیت زبانی در لندن اجتماع
کردند که از این وضع عصبانی بودند.

تمام این قضایا از بنسینگتون
شروع شده.

باید حقت رو کف
دستش بذاریم!



او بنسبتگتون را از آپارتمانش به راهروی بیرون هدایت کرد و با خود به آپارتمان طرف دیگر ساختمان برد.



این تنها شانسیه که الان داری.

در حالیکه اشیائی به سمت در و پنجره‌اش پرت می‌شد، او شتابان قصد داشت فرار کند، که نگهبان ساختمان از راه رسید.



آقا، به لحظه هم وقت نداری. دارن از پله‌ها میان بالا.

سرانجام، نگهبان وارد پنجره یکی از آپارتمان‌ها شد و بنسبتگتون را هم کمک کرد تا پس از او وارد شود.

فعلا باید اینجا بمونی. در رو قفل کن. سمت پنجره نرو، همین. این جمعیت هر کاری ممکنه بکنن.



نگهبان به بنسبتگتون کمک کرد از پنجره بیرون برود و خودش هم پشت سر او از نردبان بالا رفت.



مراقب باش!

او پنجره هواکش ساختمان را باز کرد. بست‌های آهنی روی دیوار نصب بود، و یک نردبان خیلی خطرناک ایجاد کرده بود.



نگهبان در را بست و رفت. بنسینگتون با قوه ابتکار خودش تنها ماند. او زیر تخت مخفی شد. کوسار او را همانجا پیدا کرد.

بنسینگتون، بیا بیرون. مشکلی نیست. من هستم.



خوش بختانه نگهبانی رو که بهت کمک کرده بود دیدم. اونها می خوان اینجا رو آتش بزنی. باید با صورت مبدل از اینجا خارج بشی.



او بنسینگتون را از زیر تخت بیرون کشید و به وی لباس زنانه پوشاند.

تو باید مثل به پیرزن رفتار کنی



بنسینگتون با ظاهر مبدل از راه پله به پایین رفت. او در حالیکه آنجا پر از جمعیت آشفته و برافروخته بود، موفق به فرار شد. او دیگر هرگز در کار ارتقاء بخشیدن به خوراک خدایان دخالتی نکرد.



بچه‌هایی که از خوراک خورده بودند رشد کردند. یکی از نخستین کسانی که از آن خورده بود، بچه‌ی خانواده «کادل» بود، یعنی نوه خانم اسکینر، که با دو بسته از خوراک از مزرعه آزمایشی فرار کرده بود.



بچه به رشد ادامه داد.



بانو «واندرشوت»، بزرگ دهکده، با دقت این مسئله را بررسی کرد.



خانوم، اشتهاش خیلی زیاده. نمی‌شه سیرش کرد. دراز کشیده و لگد میندازه و عریبه می‌کنه.



سفارش شد که برای پرورش بچه به خانواده کادل کمک صورت بگیرد. اما این مسئله دشوار بود چون لباس‌های خیریه بزودی برای بچه کوچک شد.

خانوم، دکمه لباسش چنان پرتاب شد که شیشه‌ی پنجره را شکست.



او اجازه نداشت به جاده وارد شود، و پس از مدتی مرزهایی کشیده شد که با حروف درشت او را از رفتن به هر سمتی ممانعت می کرد.

هیچ کجا نمی تونم بازی کنم.



کودک همچنان رشد می کرد. او باعث دردسر بود و دیگر نمی توانست در خانه بماند. نمی توانست به مدرسه یا کلیسا برود، اگرچه گاهی بیرون ساختمان می نشست و گوش می داد.



بانو واندرشوت سریعاً واکنش نشان داد.

چرا اون رو توی معدن سنگ آهک خودتون استخدام نمی کنید؟

این موجود باید برای تامین زندگیش کار کنه. باید بهش کاری بدیم.



او روزهای بدی داشت. یک بار، مسیر رودخانه را سد کرد، و نزدیک بود آب دوشیزه اسپینکز و سه پایه نقاشی اش را ببرد.



یک واغن کوچک راه آهن هر روز برایش غذا می آورد. برای رفع تشنگی، سرش را پایین می برد و از یک نهر، آب می خورد.



به این ترتیب کادل در ابتدا با شوق بازی کودکانه شروع به کار کرد و بعد برایش عادت شد. مراحل کار شامل: حفر زمین، بارگیری و حمل و نقل بود. او دست تنها همه این کارها را انجام می داد.



چرا من هر روز باید در این گودال کار کنم؟ چرا نباید بتوانم تمام شگفتی های دنیا را ببینم؟



همینطور که کادل بزرگتر می شد، او شروع کرد به فکر کردن درباره امور.

اگر کار خوبه، پس چرا همه کار نمی کنن؟ کار کردن برای چیه؟



این نحوه آب نوشیدن پس از خوردن غذا، موجب می شد که خوراک خدایان منتشر شود و به گیاهان اطراف برسد.



خیلی از اونها خونه‌های مناسبی برای زندگی ندارن.
 بیاید بریم اطراف لندن یه خونه بزرگ بسازیم که
 خیلی‌ها توش جا بشن و برای همیشه راحت و عالی
 باشه.



انگار مردم زندگی‌های احمقانه کوچیکشون رو به
 کار می‌گیرن تا توی زندگی همدیگه دخالت بکنن.
 قوانین و حقوق و مقررات! ما نمی‌تونیم کاری بکنیم،
 حتی وقتی برای آسایش اونهاست.



بچه‌های کوسار هم گاهی در فکر فرو می‌رفتند.

من نمی‌خوام همیشه بازی کنیم. می‌خوام یه کار
 واقعی کنیم. نمی‌شه یه کاری پیدا کنیم که آدم‌های
 کوچولو می‌خوان انجام بشه و ما براشون انجام بدیم؟



این کار منجر به مشکل وحشتناک دیگری شد.
 توده‌های مردم آشفته سراغشان می‌آمدند تا به آنها
 بگویند که به دلایل مختلف دست از این کار بکشند.

کار شما به بافت شهری
 اطراف صدمه می‌زنه.

این کار با قوانین
 ساختمان سازی
 محلی تضاد داره.



حالا دیگر پسرها تقریبا مرد شده بودند. خوراک مخصوصشان پراکنده شده و چیزهای بزرگی پدید آمده بود. و این موجب افزایش حساسیت مردم بود.

اونها تلاش دارن برامون
مشکل و محدودیت ایجاد
کنن.



از برادرمون ردوود هم
جدامون کردن.

ایجاد محدودیت‌ها همینطور
داره زیاد می‌شه. تا جاییکه
دیگه نمی‌تونیم تحمل کنیم.
همین مونده که بیان دور
کشمون خط بکشن بگن
از این بیرون نیاید.



تازه این اولشه. اگه کاترهام به
قدرت برسه وضع از این هم بدتر
می‌شه. برادرای من، همونطور که
پدر ردوود مدت‌ها قبل بهمون
گفت ما باید مرد بشیم.



اونها کوچیکن، اما تعدادشون بشماره.

اونها اسلحه دارن. بعلاوه،
برادرا، ما از کشتن
دیگران چی می‌دونیم؟



می‌دونیم. اما خلاصه‌اش اینه که ما
همینیم که هستیم. روزی که
مصیبت بیاد، باید اون کاری رو
بکنیم که مجبوریم.



این جای پای یکی از اونهاست. نگاه کن! تقریباً به متر توی زمین فرو رفته. چه خطری برای اسبها و سوارانشون داره. اونها دارن در سراسر جهان روی همه چیز پا می‌ذارن.



نفرت از بچه‌های خوراک، به نیرویی محوری در امور سیاسی مبدل شد.

معلمنا من طرفدار کاترهامم! معلومه چرا، به روزی این منطقه توی فصل برداشت به آدم لبخند می‌زد. اما امروز چی، هر سال علف‌های هرز و جانوران موذی غول پیکر بیشتر می‌شن، و این غول‌ها دارن روی سر ما خراب می‌شن.



بله، برای اینکه نتیجه موثری بگیریم. دیگه باید چیکار کرد؟

این اقدام پر قدرتیه.



باید قبل از اینکه دیر بشه، جلوش رو گرفت. غول‌ها دارن همچنان پخش می‌شن، و نیازموده و متفرق هستن. باید اونها رو به بند بکشیم، دهاتشون رو ببندیم، و از اون خوراک هم بهشون ندم. اون آدمایی که خوراک رو می‌سازن هم باید ساکت کرد.

تو فکر می‌کنی چیکار می‌شه در این مورد کرد؟



یک روز فرصتی ایجاد شد تا شاهزاده خانمی که از غذای جهشی خورده بود به انگلستان بیاید. همانطور که او داشت در پارکی قدم می‌زد، ردوود جوان به سراغش آمد.



تو همون شاهزاده خانمی هستی که از خوراک خدایان خورده. پدرم درباره‌ت بهم گفته.

نمی‌دونستم. منظورت اینه که... غول‌های دیگه‌ای هم هستن؟ تموم این مسائل از من پنهان نگه داشته شده.



بله، من همون شاهزاده خانمم. اما تو کی هستی؟ که خوراک رو ساخته.



حرفات چقدر جالبه! الان باید برم، اما دوباره میام اینجا.

پدرم معتقد زمانی میاد که تموم آدم کوچیک‌ها از بین می‌رن و ما جاشون رو می‌گیریم.



ردوود جوان در مورد خوراک و بچه‌های غول‌پیکری که در سراسر جهان پراکنده شده بودند به او گفت.

اما دنیا برای او مدن ما آماده نیست. اشتباهاتی رخ می‌ده؛ درگیری‌های ایجاد شده. آدم‌های کوچیک از نوع ما خوششون نمیاد.



اهمیت نمی دم. من
و تو تا همیشه برای
همدیگه ایم.

می دونی که عاشق من شدن
خیانته؟ من قراره که همسر
یه شاهزاده‌ی کوتاه قد بشم.



هر بار این دو نفر با هم ملاقات می کردند، مشخص
بود که چیزی فراتر از یک دوستی ساده بین آنهاست.
سپس، روزی...

می گن ما دو تا باید
از هم جدا باشیم.

اما چرا؟



الان مدت‌هاست که من برادرای خودم یعنی پسرای
کوسار رو ندیدم. قبل از اینکه پیش من بیایی، مشکلاتی
رخ داد؛ از جمله انتخاب کاترهام که برضد تمام
غول پیکرهاست. انتخابات باید تا الان انجام شده باشه.

جایی نداریم تا بریم. فقط
یه جایی هست که کوسار
ساخته.

اما آگه اونها سعی کنن ما
رو از هم جدا کنن چی؟



«همینکه از محل کارم بیرون اومدم، جاییکه خوراک خدایان رو می‌سازم، اطرافم پر از مردمی بود که داشتن می‌دویدن.»



ردوود جوان در ملاقات بعدی سر وقت نیامد. شاهزاده خانم مدتی منتظر ماند. بعد دید که او می‌آید اما با عجله و لنگان.



موضوع چیه؟
سعی کردن جلوی اومدنم رو بگیرن.

«یکشون رو که سوار اسب بود دیدم، کنارم چهار نعل می‌اومد. و همزمان چیزی رو برام می‌خوند. من درست نفهمیدم چی می‌گه. بعد صدای شلیک تفنگ‌ها رو شنیدم. یه گلوله خورد توی پام.»



تو باید با من بیایی بریم پیش برادر امون.
آگه نزدیکت باشم، شاید دیگه بهت شلیک نکنن.



همانطور که از میان پارک می گذشتند، اسب سواران
به تاخت از میان درختان پیش آمدند.



آن دو دست در دست به سمت اردوگاه محل
زندگی پسران کوسار راه افتادند.



همینطور که فرار می کردند، یک گلوله با سرعت از
کنارشان رد شد.

ما می تونیم به آسونی از اونها دور
بشیم و از مسیر دیگه ای به سمت
پرداران کوسار بریم.



مقابل شان خانه هایی بود که مردانی مسلح از آنها
بیرون آمدند. آن دو به سمت جنوب تغییر مسیر دادند.



او یکی از واگن‌ها را گرفت و روی دیگری انداخت.

چیکار کردم که زندگیم
اینطوری لعنت شده؟



کادل جوان، بی‌خبر از جریاناتی که داشت رخ
می‌داد، تصمیم گرفت که از گودال معدن آهک
بیرون بیاید و دنیا را ببیند.

چرا باید هر روز در این گودال
مشغول کار باشم؟ دیگه کافیه!



پنج دقیقه بعد، راضی از ویرانی‌ای
که به بار آورده بود، با گام‌های بلند
از آنجا بیرون آمد.



بعد یک ردیف از واگن‌های خالی را
برداشت و کنار نهر آب واژگون کرد.

کندن سنگای آهک برای هدفی
که خدا می‌دونه چقدر احمقانه
است! دیگه نمی‌کنم!



آدم‌های کوچک با جدیت اطراف او جمع شدند
و سرانجام راه را بر او بستند.

شما آدم کوچیک چی
می‌گین، که همتون
اینجا جمع شدین؟



اتفاقا، کادل سر از لندن در آورد. وقتی افسران پلیس
خواستند با استناد به قانون جدید کاترهام او را
متوقف کنند، از علائم و منظور آنها سر در نیاورد.



کادل جوان متوجه اشخاص لباس آبی شد که به ساق
پایش تلب تلب ضربه می‌زدند.

تو نمی‌توننی اینجا بایستی.
برگرد به روستای خودت.
خیابون‌ها رو بند آوردی.



پایین یک خیابان دسته‌ای از پلیس‌ها با
ناراحتی به سراغش آمدند.



برو خونتون، غول
لعنتی!

حرکت کن،
لطفا.

نمی‌فهمم. اینا چی می‌گن؟
چرا مزاحمم می‌شن، و
اصلا من کجا اومدم؟

کادل جوان آهسته به راهش ادامه داد.



بزودی، مرد پلیسی را دید که روی دیوار باغ ایستاده بود. این بار دیگر شکل و شمایل پلیس برایش آشنا بود.



برو خونه‌ات، همون معدن آهک. و مگر نه خطر در انتظارت.

هنگام ظهر، در باغی نشست و به خانه‌ای تکیه داد که چشم اندازی از شهر لندن داشت. مردم خانه‌های همسایه در کمین بودند و زیر چشمی نگاهش می‌کردند.



او تمام شب در آن اطراف ماند. تا صبح روز بعد، گرسنگی بر وی غلبه کرد. به سراغ ارابه‌ای که نان گرم و خوشبو حمل می‌کرد رفت و خودش را مهمان کرد.



کادل میله یک چراغ برق بلند را گرفت و به سویان چرخاند. بیدرنگ تفنگ‌ها به سویش آتش گشودند و وی را نقش بر زمین ساختند.



چهار مرد با تفنگ کنار دیوار موضع گرفته بودند. کادل جوان از این وضع عصبانی شد.





کاش می شد، اما آقا نمی تونیم چیزی بگیم. ما فقط به دستورات عمل می کنیم.

وقتی مشخص شد که او ناخوش است، تصمیم گرفتند به او یکی دو روز فرصت بدهند تا به سلامت جابجا شود. خانهای او به زندانی موقت تبدیل شد.



بهم بگید بدونم، چه اتفاقی برای پسرم می افته؟

به محض اینکه کاترهام فهمید وقت مناسب فرا رسیده، پلیس را فرستاد تا پرفسور ردوود را دستگیر کنند. ردوود، به تازگی یک عمل جراحی را پشت سر گذاشته بود.



او به سمت پنجره رفت. بزودی نور سرخی در آسمان به سوی جنوب شرقی پدیدار شد.



شاید الان پسرم داره برای زندگیش می جنگه.

در ادامهی همان روز، ردوود صدای تیراندازی هایی از دور شنید. پنجره های ساختمان لرزید.



شلیک تفنگ. نمی تونه اینطور باشه. اینطوری نباید تموم بشه!

ردوود به مدت سی و شش ساعت در خانه‌اش زندانی بود، در حالیکه مردم داشتند علیه فرزندان خوراک می‌جنگیدند. سپس مردی جوان وارد اتاق شد.

پرفسور ردوود، آقا، ممکنه بیایی بریم پیش آقای کاترهام؟ ایشون خیلی فوری به حضور شما نیاز داره.

به حضور من نیازه! اون با پسر من چیکار کرده؟

پسرت حالش خوبه. لافل می‌تونی اونها رو ببینی. اون زخمی شده، آقا. وقتی داشت با شاهزاده خاتم به سوی اردوگاه پسرهای کوسار می‌رفت.

ادامه بده، بهم بگو. آیا موفق شدین که همشون رو بکشین؟

نه آقا. غول پیکرها خودشون رو حفظ کردند.

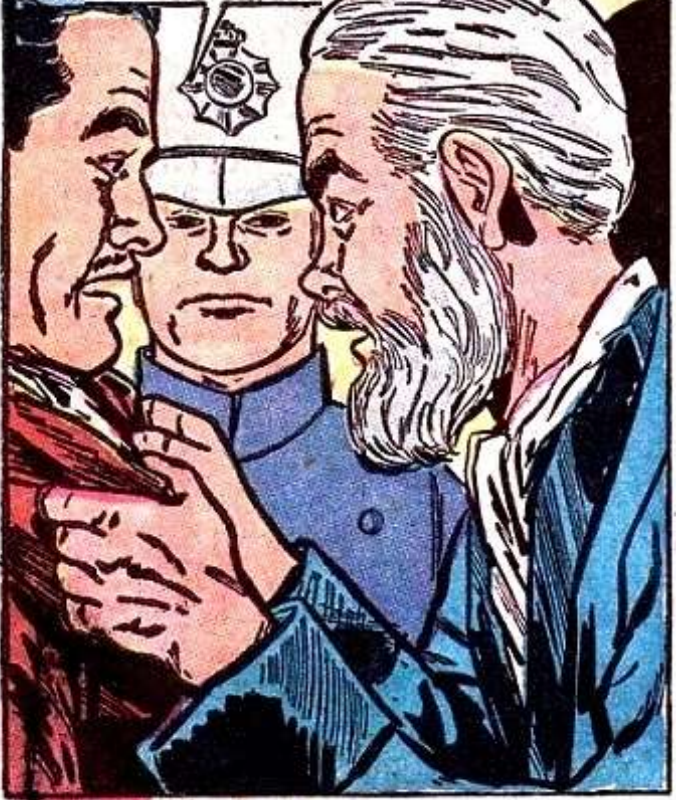


جنگ وحشتناکی در گرفته، ویرانی بدی به بار اومده. غول‌ها، همه جا دارن کشته می‌شن.



الان دارن می‌جنگن؟

نه، آقا. آقای کاترهام پرچم صلح موقت فرستاده. کل وضعیت به خاطر یه سوء تفاهم و قیاحاته است. برای همین ایشون می‌خواه شما رو ببینه.



اینها به خاطر حماقت شماست، به خاطر محاسبات نادرست و خطای شما، می خواهید فکر کنم که مسئول قتل اونها نیستید. بقیه غول پیکرها کجان؟



تمام اونهایی که زنده موندن توی اردوگاه کوسار هستن. امروز بعد از ظهر، اونها شروع می کنن بسته‌هایی حاوی خوراک رشد رو روی آسمان لندن بریزن.



این یعنی شکست شما! حالا می خواهید چیکار کنید؟ برید بسته‌ها رو از توی خیابون‌ها جمع کنید. و حالا کاترهام می خواد که من برم به کمکش و با اونها معامله کنم. چرا باید این کار رو بکنم؟



غول‌ها اصرار دارن که شما رو ببینن. شما نماینده‌ی اونها هستی. اگه نری سراغشون می ترسم خونریزی بیشتری به پا بشه.



ردوود قدری تأمل کرد. چشم‌هایش برای لحظه‌ای روی عکس پسرش خیره ماند.

باشه، میام.



با این شرط که دینگه بچه‌ی
غول پیکری ایجاد نشه.

دقیقا. و به این ترتیب آقا،
ما دنیا رو از نتایج کشف
وحشتناک شما نجات
می‌دیم.



ما به بچه‌های خوراک، قطعه زمینی
برای سکونت می‌دیم؛ در امریکای
شمالی یا شاید افریقا. اونجا می‌تونن
برای خودشون زندگی کنن.



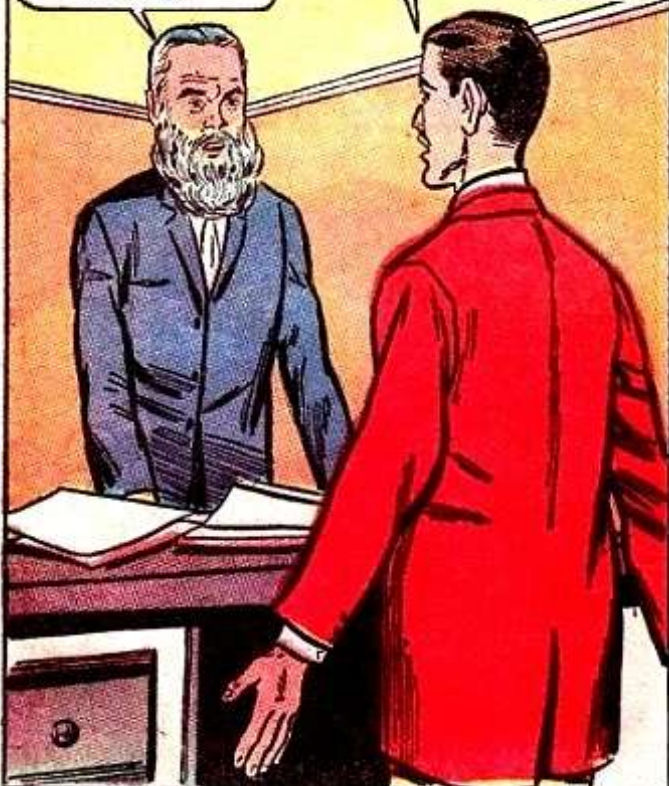
ردوود را به دفتر کاترهام بردند.
در آنجا کاترهام شروع کرد به
سخنرانی برای او. او صبر کرد تا
حرف‌های سیاستمدار به اتمام
برسد.

می‌خوام برم دیدن پسر.
بهم بگید که پیشنهاد شما
دقیقا چیه؟



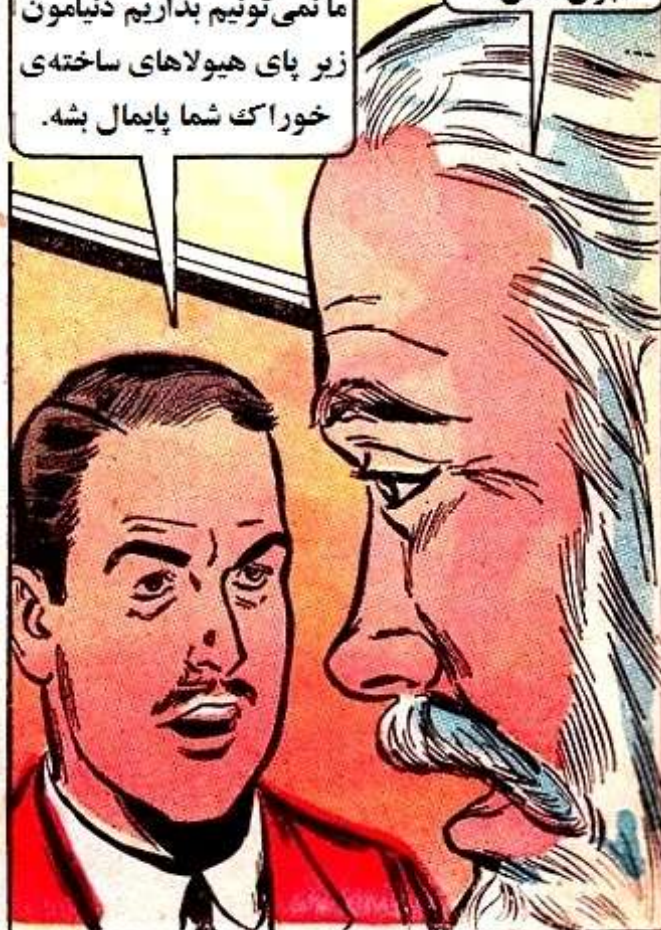
و اگر فکر می‌کنید ده-بیست تا غول بیچاره‌ی شما می‌تونن
مقابل قدرت مردم ما مقاومت کنن، تصمیم با خودتونه. در
ایتصورت مردم بیشتری هم به کمک ما خواهند اومد. آقا،
همین حالا برید پیش اونها.
ببینیدشون، چند تاشون هم
زخمی‌اند.

منم می‌خوام همین
کار رو بکنم.



نتیجه‌ای جز جنگ نداره!
ما نمی‌تونیم بذاریم دنیامون
زیر پای هیولاهای ساخته‌ی
خوراک شما پایمال بشه.

و فرض کن اونها
قبول نکنن؟



غول پیکرها خاکریز بلندی مثل تپه ساخته بودند. بزودی تابش یک نورافکن قوی و کور کننده روی آنها افتاد.

برو جلو.



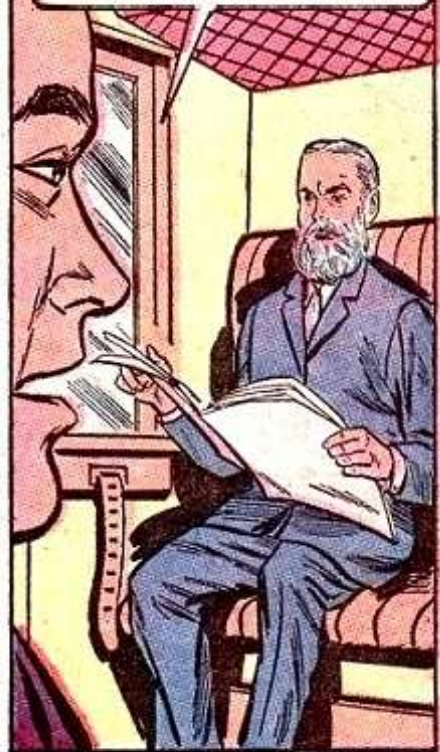
ردوود از قطار پیاده شد، و سوار اتومبیلی شد که برایش مهیا کرده بودند. شب بود که ماشین راه افتاد. بعد از مدتی، راننده توقف نمود و به یک خاکریز مرتفع اشاره کرد.

اونجاست.



بزودی، ردوود را سوار بر قطاری کردند که از بالای رودخانه تیمز می‌گذشت. قطار در «چیزل هرست» توقف کرد.

خط راه آهن حدود یک مایل جلوتر دچار خرابی شده، آقا.



سپس، به شکل ناگهانی، یکی از غول پیکرها مقابل آنها نمایان شد.

سلام! همونجا بایستید! جلوتر دیگه راهی نیست. آیا پدر ردوود رو آوردید؟



راننده دوباره ماشین را راه انداخت، نور سفید بزرگ آنها را دنبال می‌کرد.



ردوود برای پاسخ، به شکلی مبهم داد زد، و بعد کوسار پشت سرشان در جاده حاضر شد، و او را از ماشین بیرون آورد.



پسرم کجاست؟
حالش خوبه. اما ما باید آماده جنگ باشیم.

می دونیم. غولها منتظر تو هستن.

من از طرف کاترهام میام.



او به همراه کوسار از یک تونل شبیدار به سمت پایین رفتند، و بزودی وارد گودال پناهگاهی شدند که غول پیکرها ساخته بودند.



پس او و کوسار از راهی پیچاپیچ پایین تر رفتند تا ردوود بتواند با همه آنها صحبت کند.

کوسار، این یه نسل جدیده. کار نسل ما به پایان رسیده... یا نزدیک به پایانه.

درسته، ما آدم کوچیکها دیگه فرصتمون تموم شده. حالا دوران غول پیکرها داره شروع می شه.



کاترهام می‌خواد که شما به منطقه‌ای گسترده در جایی جدا از سایر انسان‌ها نقل مکان بکنید. تا دوران زندگی خودتون رو جدا از بقیه عالم بگذرونید، و البته دیگه نسلی از شما روی زمین ایجاد نشه، و کارتون همونجا تموم بشه.



بعد از عبور از یک سری راه‌های کج و انحرافی، آنها در لبه یک بلندی قرار گرفتند. غول پیکرها پیش‌تر آن پایین اجتماع کرده بودند. ردوود صدایش را بلند کرد تا به همه برسد.

من از طرف کاترهام اومدم تا با شما صحبت کنم، و شرایط اون رو بگم. این شرایط غیر قابل قبوله، اما من اومدم تا شما رو ببینم... به خصوص پسر رو.



تعداد ما توی تموم دنیا به پنجاه تا هم نمرسه، و اونها میلیونها و بی‌شمار جمعیت دارن. پس، یعنی ما باید بمیریم؟

اگر این اراده خداست، ما باید از زندگی خودمون دفاع کنیم.



غول پیکر دیگری سخن گفت.

مردم درست می‌گن. اونها می‌دونن... و وقتشه که ما هم بدونیم... که دیگه نمی‌شه آدم بزرگ‌ها و کوچیک‌ها توی یه دنیا با هم زندگی کنن. دنیا یا برای اونهاست یا ما.



سکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. سپس صدایی از میان سایه‌ها به گوش رسید.

بر ادرها، شنیدید چی گفت، جوابتون چیه؟

نه!

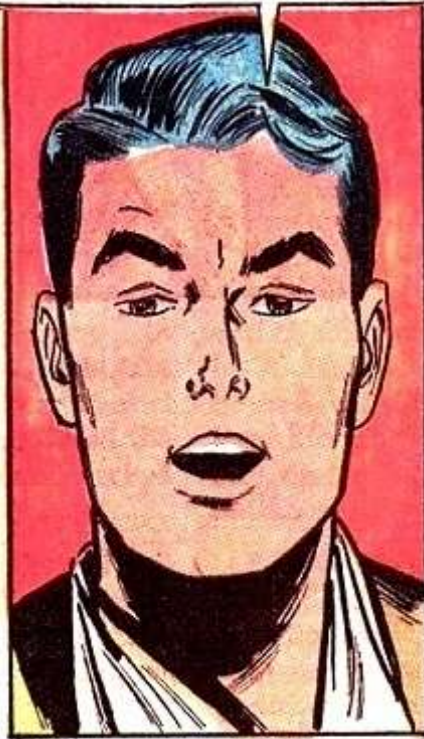


صدایی از بالا بلند شد. بزرگترین پسر کوسار بود که با همه صحبت می کرد.

اینطور نیست که ما مردم کوچیک رو نابود کنیم تا فقط خودمون برای همیشه زندگی کنیم. ما برای خود نمی جنگیم، برای رشد می جنگیم، تا رشد کردن ادامه پیدا کنه.



حتی اگه اونها بخوان ما رو نابود کنن، این کار نجاتشون نمی ده. چون بزرگی به اصله تو زندگی، نه فقط در مورد ما و خورا کمون، بزرگی هدف تمام چیزهاست. رشد کردن و بیشتر رشد کردن، قانون زندگیه.



سپس ردوود جوان سخن گفت.

کاترهام و آدم کوچیکها میخوان کار ما و خوراک رشد رو برای همیشه تموم کنن. برادرا، ما چه کاری می تونیم بکنیم، جز جنگ با اونها؟ و اگه ما پیروز بشیم، باید مجبورشون کنیم اونها هم از خوراک ما بخورن.



تابش سفید رنگ یکی از نورافکنها برای لحظه ای روی او تابید. برای یک لحظه، او جوانی قدرتمند، مصمم و آرام جلوه کرد. سپس نور از رویش گذشت، و او دیگر چیزی جز طرح یک سایه بزرگ نبود که در مقابل آسمان پرستاره ایستاده.



پایان.

ما می جنگیم تا از این شکافها و مخفیگاهها بیرون بیاییم، تا از سایه و تاریکیها بیرون بیاییم، و به بزرگی و نور وارد بشیم!



داستانهای «ولز» را میتوان پایه‌ی بسیاری از داستانهای علمی-تخیلی به‌شمار آورد که پس از او نگاشته شده. کتاب «خوراک خدایان» مقدمه‌ای است بر آفرینش حیوانات عظیم‌الجثه‌ای که در اثر آزمایش‌های علمی خلق شده‌اند.